

برات رزق بهر جا که کرده اند رقم ضرورت است نهادن در آن دیار قدم  
 ملازم نصیر الدوله بهادر کشته نود و نهم سال راهی بیت الله شریف شد  
 و بعد حصول نقد سعادت حج وارد این نواح کشته چندی در نتهر نگر عرف  
 تر چنابلی سکونت ورزیده باز بسوی حرمین الشریفین زادگاه الله شرفاً  
 و تعظیماً راهی کشته بازگشت ثانی حب الطلب نواب رحمت آباد  
 رسید و ملازم نواب مذکور کشته بتعلیم نواب عظیم طاهور مامور گردید و در سنه  
 یک هزار و دویست و نهم جهان فانی را پدر و فرمود من نتایج افکاره  
 لبعی دست نبود حاجتی مرد سخنگورا که روزی از زبان چون خامه مردم میرسد  
 به نرمی میتوان رستن ز جور کار فرمایان نباشد احتیاج قط زدن تا خامه مورا  
 غزال وحشی را چون تو انم رام خود کردن که چشمش میدهد تعلیم رم مرقان آه مورا  
 ز بجز آن بر پرو میطم هر لحظه چون بسبل صبا کیره خبر از حال زار من بکین اورا  
 به بند سوی طالب یک زمان از بس بیغافلها که آموزید این طرزستم آن طفل بد خورا  
 آجل و میکه بر آرد ز جسم جان مرا نهید پیش سک کولیش استخوان مرا  
 کجا است طاقت برخاستن مرا به مگر صبا بدش حس بسم نالتوان مرا  
 جدا ز خویش تن از حال من چه میرسد که برق بجز تواتش ز دانشیان مرا

فروغ نطق من افزون نمیشود چون شمع  
 ز داغهای غمت پیکرم کال افشان  
 ز دست برد غمش جان چنان برم طا  
 بسته از حلقه کیسوی دل آویز مرا  
 من چو فرمادم و از رشک رقیب بد خو  
 یاد رخسار تو هر که بدلم می آید  
 تلخی درد فراق تو رود از دل بیرون  
 من که یک لحظه لبش خوابند از غم  
 آتش عشق تو ز جوش زبانا بصرم  
 طوطی میند لقب گزیده ام نیست عجب  
 خط جام شراب را در یاب  
 دل ز بجز تو سوز دو گوگرد  
 چشم بکشای و هر طرف بنگر  
 بهره از حیات خود بر گیر  
 نوراوشد محیط هر دو جهان  
 بد تیغ تیز به برند اگر زبان مرا  
 بهار رشک ببل می برد خزان مرا  
 که فکر زندگی نیست دستان مرا  
 تا کشد زار بان غمزه خونریز مرا  
 تیش هر سر زندا از مکر چو پرویز مرا  
 آتش بجز تو در سینه نشود تیز مرا  
 گردهی بوسه زان لعل شکر ریز مرا  
 در دهر میدهی ای مرغ سحر خیز مرا  
 می چکد داغ زهر عضو چو گلریز مرا  
 در سخن بنیاد اگر بلب بل تبریز مرا  
 مطلب این کتاب را در یاب  
 لذت این کتاب را در یاب  
 شاهدی نقاب را در یاب  
 عمر با در رکاب را در یاب  
 دلبری حجاب را در یاب

آب در زیر گاه میس دارد  
 هست نسبت ترا بعالم خاک  
 مرانه از غم بجزان خویش بایم سوخت  
 شکیب و صبر مجود دیگر از من ای ناصح  
 بسوخت گری پر روانه شمع در محفل  
 ز اشک گرم من آتش فتاد در مژگان  
 بهیچ جا نکر فتم چو طالب آسایش  
 در هر طرفی جلوه یار است به بینید  
 در آینه دل رخ دلدار عیان است  
 از نخوت کل نیت خراش دل بلبل  
 پیوده بسیر گل و گلزار مگردید  
 عشاق ز خوزیری معشوق نترسند  
 بی فایده در گلشن گیتی نبود هیچ  
 هم در شب وصلش نبود شاد و دل او  
 آن نغمه که از شجر طور شد بلند

شیخ تقوی مآب را در یاب  
 طالب این انتساب را در یاب  
 بوصل از ننگه گرم شعله بایم سوخت  
 نگاه گرم کسی جان بقرارم سوخت  
 دلم ز شعله حسن رخ نکارم سوخت  
 گیاه سبز مرا ابر نو بهارم سوخت  
 مدام گردش چرخ ستیزه کارم سوخت  
 هر ذره ز مهر آینه دار است به بینید  
 سیمرخ درین دام شکار است به بینید  
 ریخ دلش از شکوه خار است به بینید  
 در گلشن دل باغ و بهار است به بینید  
 منصور حریف سردار است به بینید  
 هر سبزه درین باغ بکار است به بینید  
 تا در دل طالب چه عبار است به بینید  
 آخر شنو که از لب منصور شد بلند

ساقی بیا شتاب که از فیض نو بهار  
 ساقی بیا و آب برای خدا بریز  
 کم شد حواس صید ز حیرت میان دست  
 طالب اگر نه آه کشیدی ز در دیا  
 اشک مرا گل بهار کرد که کرد یار کرد  
 از بر خویش تن جدا سا که سا یار سا خست  
 جمله متاع صبر و هوش سو که سوخت یار سوخت  
 سینه ز سحر داغدار دل ز فراق سو گداز  
 بر کف پای خود خنابست که لبست یار  
 دل ز غم فراق خون دلبری وفا نمود  
 من نه ز خود شدم چنین زار و زار ظنا  
 فلک بر شعله شد از آه سوزانی که من نام  
 هزاران معنی رنگین درون دل نهان نام  
 برای یک جهان منت کشش انگشتری نو  
 فلک در آرزوی یک نگاهم حرج میداد

از بلبلان بچمن چمن شور شد بلند  
 بر شعله که از من محمور شد بلند  
 چون کرد شهسوار من باز دور شد بلند  
 در خلق از چه غلغله صورت شد بلند  
 دامن و جیب لاله زار کرد که کرد یار کرد  
 با غم و درد همکنار کرد که کرد یار کرد  
 شعله آه پر شرار کرد که کرد یار کرد  
 دیده ز گریه اشکبار کرد که کرد یار کرد  
 دست ز خون من نکار کرد که کرد یار کرد  
 از غم سحر بقرار کرد که کرد یار کرد  
 این همه خسته و فکار کرد که کرد یار کرد  
 زمین گردید سبز از چشم گریانی که من نام  
 خزان کی راه یابد در کشتانی که من نام  
 دو عالم را نمی خواهد سلیمانی که من نام  
 که دارد زیر گردون عزت و شانی که من نام

از نوک خار او کلهای زنگارنگی روید  
بلال چرخ را بنگر که با این خوش او ایها  
چگونه لفظ استغفار بر لب آرمی <sup>لب</sup>  
دست از خنام ساز نگارین نگار من  
بی اختیار میکشدم دل بسوی تو  
مسکین دلم که در خم زلف تو کرد جا  
این شسته نگاه فلان شوخ بی وفا  
رنجی مکش بصید دل من که میدهد  
از شوق دیدن تو چو بسمل بهی طید  
کلهها بصحن باغ دل من شکفته اند  
بتی شیرین لبی بنواخت امشب <sup>قوی</sup> طرفه نامی  
کدامین شعله روشنی زد درون دیده ام <sup>انشر</sup>  
خدا را سوی مشتاقا گذر کن <sup>جانک</sup> بکلی  
بصحرای محبت کی تراند ساختن جوی  
مباد از یاد آن خسار بایگزمان غافل

بود شک گلستانها بیابانی که من مدام  
بود یک مصرع موزون ز دیوانی که من مدام  
زبانم گنگ شد از شرم عصیانی که من مدام  
آتش مزن جانم دل بیقرار من  
در عشق تو کجا است کلف اختیار من  
باشد بر وز بجز ترا یاد کار من  
یاران قسم ز نیند بلوح مزار من  
از شوق بوسه بر لب قاتل شکار من  
یکره به بین بسوی دل بیقرار من  
طالب به بین بهار دل داغدار من  
موزن تا سحر که میگزیدی دست افسوی  
که دل در پرده تن سوخت چون <sup>شیم</sup> شمع نفاوی  
که سر بر راه تو دارند بر امید با بوی  
سینه جانی که پایش شد از نینک و نامی  
خیال او بدل پوشیده می آید چو جاسوی

شبی حال دل پر داغ را طالب رقم کرد بدستم صفحه کاغذ شده چون باطل طوا<sup>سی</sup>

## باب العین

### عظیم

تخلص نواب عظیم جاه بهادر مدظلہ العالی کہ عم این جامع الکمال فنون  
دکالی است تاریخ تولدش از مادہ عظیم بلند مکان کہ ہنگام حرم آرائی  
این بہارستان خیال بفرارقم السطوح جلوہ پیراگشتہ ہویدا است باقتضای  
موزونیت طبع گاہ گاہ توسن فکر در مضارعت کسر و عالم صلی اللہ

علیہ وسلم و منقبت چاریار کبار رضوان اللہ تعالی علیہم اجمعین و  
جناب غوثیت آفتاب رضی اللہ عنہ می تازد من انفار الشریفیہ

ای شہ تاجور جملہ رسولان خدا پدر و مادر خود را بکنم بر تو فدا

تویی ممدوح خداوند سہموات و زمین سدا ز بار کہ او بتو پیوستہ ندا

تویی در حضرت دادار ہمیشہ موجود بنود هیچ کہی ذات تعالی از وصل جدا

پس ذات احدیت شہیت چون نسزد ہمہ ما پیش تو ہستند شہا مثل کدا

بجناب تو در آورده ام امید عظیم ہمہ در بہر دو جہان غم مرا زود زدا

السلام ای ولی رب عظیم السلام ای امام باکریم

السلام ای شریف هر دو جهان  
 السلام ای نجات گرانان  
 السلام ای یکانه دوران  
 تا کنم بر دعا همین اتمام  
 اکلیل اولیاء عظام است محی دین  
 بنشست بر اریکه عز وصال حق  
 تابع بود زمانه و ابلش حکم او  
 در اصفیا لقی شده آن مهتر جهان  
 و صفت کجا شود ز من ای مرشد عظیم  
 السلام ای ندیم رب قدیم  
 السلام ای طرق نمای عمیم  
 تویی با مصطفی حبیب صمیم  
 مگذارم تو دستگیر عظیم  
 در واصلان خالق امام است محی دین  
 بر چو و قرو جاه مدام است محی دین  
 حاکم بر اولیاء کرام است محی دین  
 در اتقیالقی بهام است محی دین  
 بخش کنون هر آنچه که کام است محی دین

## عزت

تخلص عبدالقادر خطیب نالی طی است در هنگام ریاست شمس الدوله  
 و خلفش ضیاء الدوله پایه اعتبارش بسیار بلند شده بود و خطبته  
 بسیار خوب تحریری نمود و تا دم و اسپین بهت خود را بدرین و تدریس  
 طلبه میگذاشت و علم فکر در مضمار سخن می افراشت من نتایج افکار  
 پای تا سرشام از جان با کام میر  
 آرزو تا هر قدر خون کشت من سبغ زدم

عزت به خم ابروی یارم سوکند هر کس که بخود کاست کمانی دارد

## عظیم الدین

خلف احمد کلیم خان مرحوم است از مستعدان روزگار بود و از علاقه داران ابن سبک

آخر حال نجات پد خود مخاطب گردید و در هنگام تسوید این دوستی نامه بجز این

یک بیت بهم رسید و بی بده

رستم میدان عشقم مغفرم از کل کند حلقه های جوشتم از دیده بلبل کنند

## عاصی

تخلص نورالدین محمد خان است که در اوایل ریاست والایه جنت آباد مکه

بسلك ملازمان مسلک دید و بجز این دو بیت شعری از او بهم نرسید و هماهنگان

تا بمیخانه نشست من و تو در پیمانه بدست من و تو

جلوه تست در آینه دل مشکن دل که شکست من و تو

## عاشق

ترجمه احوالش که حین آبیاری این چمنستان خیال ابلاغ داشت به عینه صورت

تسطیری پذیرد و بی نذا فرومایه و کم بهره در سواد و مواد حقیر سر ابا تقصیر امیدوار

عفو آمرزگار قوی محمد عبدالودود متخلص بعاشق بن مولوی سید غلام الدین



النقیوی متخلص بساجد خجومات اولی الابصار بشرح نبذی از احوال خود می پردازد  
 که جای تولد احقر مقام چو گهر بیست که قصبه از قصبات ضلع بردوان متعلقه <sup>مکتب</sup>  
 بنگاله است و از ابا و اجداد احقر سوای والد مرحوم احدی گذراوقات بنوکی  
 نکرده بلکه از طرف سلاطین نامدار دہلی فراخو حوصله بمملکت سعیدہ مدرسہ بنا  
 بتدریس طلبہ علم و عبادت الہی عمر گرامی بسر برده چنانچہ تا این زمان نیز  
 ہمین وثیقہ جاریست والدیندہ را بعلت قلت مدخل و کثرت مخارج گذر  
 بآن دشوار آمد لہذا نوکری مدرسہ کسبی بمشایرہ چہار صد روپیہ اختیار نمودند  
 و ہر چند جنابشان در سلک عہدہ قاضی القضاة ممالک محروسہ بنگالہ منسلک شدن  
 امکانی داشت فلما بخوف حلف کہ انکاء لازمہ عہدہ مزبورہ بود خواہش آن نکردند  
 بعد چند سال از انتقال شان فرزند دوم مسمی مولوی سید محمد حامد اللہ خان مرحوم <sup>مامو</sup>  
 آن عہدہ شدہ بودند احقر کتب درسی از مولوی محمد امین اللہ مدرس مولو کو سراج الدین  
 علیخان مرحومین و مولوی غلام سبحان خان صاحب قاضی القضاة حال کہ این بزرگان  
 را علمای اعلام و فضلائی ذوالاحترام عصر و زمان توان گفت خواندہ قدری  
 قلیل استعداد بہرسانیدہ و مشق سخن ہم کرده بمقتضای شش آردانہ <sup>الطلب</sup>  
 درس بکپزار و دو صد و بست و دوم ہجری القدرسی وارد شہر فرخندہ اسامی

مدراس گردید بعهده افتای ضلع گنور مامور شده چندی در اینجا طرح اقامت انداخته بجهت  
 بر خاستگی ضلع مزبور در اینجا رسیده بعهده قضای دایر و سایر صوب جنوب مقرر شد  
 تا ده یازده سال در اینجا اقامت گزیده قریبست و چهار سال است که بعهده افتا  
 عدالت مدراس مامور هستم و اگر چه این کم فهمم نظر بر کساد بازار علم و قصور  
 بهم محصلین اتفاق تصنیف و تالیف کتابی براسه نیفتاده اما در اکثر مقامات  
 کتب متداوله بطور تعلیقات که در حل غوامضات کافی و وافی باشد به تحریر  
 درآمده است و این کثیر الذنوب مملو عیوب بمصدق این بیت **هـ**  
 مثل من نیست در جهان ثانی حرف خوانی ز لوح نادانی  
 ملتفت است که اگر بمقتضای بشریت خلل واضطراب در سخنان  
 این میچیدان راه یاب شده باشد بذیل عفو پوششند و باصلاح آن کوشند  
 جزایم الله فی الدارین خیر امن نشایج افکاره **هـ**

درین چمن که فنادم ز بهدمان تنها	چه خط کشم من ازین سیر بوستان <sup>تنها</sup>
چه فایده که بهدم دور و ز پر دازم	چو رخت خویش به بندم ازین جهان <sup>تنها</sup>
از مسامس مصحف رویش کنه نوشته اند	دست از جان بسته در عشقش <sup>دازم</sup>
نشده گفتار من عاشق بین یک عالم است	در دیار شاعرها آبرو داریم ما

دل بیا بروی قاتل افتاده است  
 از نگاهم چو یار میگذرد  
 دردلم تیر غم چه میثمری  
 می شمارد چو سحر از آفتاب  
 دلم ز گرمی حرص شراب میسوزد  
 در سینه من داغ هزار است <sup>بیند</sup>  
 سخن را آب و تاب از اشک <sup>داوم</sup> دل سوزی <sup>جان</sup>  
 آفت از عشق دیده ام که می پرس  
 همچو اطفال شوخ از مکتب  
 به تمنای بوسه لعلش  
 بهر دفع گرمی غریبت ز دل سرد آه بس  
 ز آتش عشق سوختم دل را  
 منتظر را یک نظر انعام ده  
 ای سخن من مراد آشنایی  
 در عالم کن من و تو واحد

بگینا هم چه بسمل افتاده است  
 دلم از اختیار میگذرد  
 روز و شب صد هزار میگذرد  
 بر لبم یار یار میگذرد  
 بمنزلی که ز آتش کباب میسوزد  
 در گلشن من این چه بهار است <sup>بیند</sup>  
 بکوشش هر که می افتد کم از گوهر نمیند  
 رنج از وی کشیده ام که می پرس  
 از دو عالم دو دیده ام که می پرس  
 لب بدندان گزیده ام که می پرس  
 مونس تنهایی ما بیکسان آتش بس  
 من بعالم شدم کباب فروش  
 خشک مغزم روغن با دام ده  
 از باغ دلم چه سرا جدائی  
 اینجا که دوستی چه بیوفائی

درک دهنه محال عقلی در وصف لبت کجارسالی

برزخ سم دل مرین عاشق ای یار تو مر بر سم شفائی

## عتیق

تخلص حکیم محمد صبغه الله خان ولد محمد عنایت الله نادانی طی است در سنه یکهنه

و یکصد و نود و نه هجری تولد یافته و ماده تاریخش از غلام حسین برمی آید

در اوایل حال کتب مختصره فارسی و در طب چیزی پیش بر خود خوانده

من بعد کتب درسی فارسی از مولوی احمد الله و مولوی وجیه الله و در عربی

تا کافیه از مولوی وجیه الله مذکور در کس گرفته و در حدیث چیزی از مولوی

میر محمد صالح بخاری حاصل کرده من افکاره

نه روی پر عرق شبیم از چمن میر نخت که آبروی کل سرخ خنده زن میر نخت

چو نور شمع که در شب بر آید از فانوس ضیای چشم تو بیرون پیر من میر نخت

سحر ز نخت ز چشم سر شک خون تنها دل مذاب زین خون ز چشم من میر نخت

عرق ز روی تو ای سیم تن چنان میر نخت که صبح قطره شبیم ز نسترن میر نخت

ملاحظت نه اگر باعث سخن میشد کجا عتیق چنین شور از سخن میر نخت

تپ فراق تو شب آنچنان بدن بیخ نخت که هر طبیب من از دست خویشتن بست

صباحت که خجل کرد صبح صادق را      ریاض یاسمن و باغ نسترن میبوخت  
 کدام شعله رخ از داغ خویش سوختلم      که سوز دل همه شب شمع وارتن میبوخت  
 مکرز ناله موزون من فدا دانش      که عندلیب نوا سنج در چمن میبوخت  
 دمی که غنچه لعل تو در بزم بود      دل عتیق تو چون غنچه بی سخن میبوخت

## باب الفایق

تخلص مولوی سید خیرالدین خلف سید معصوم خان امانت که تحقیق قصه  
 امام در ترجمه راغب گذشت در سنه یک هزار و یکصد و هشتاد و هشت سراز  
 گریبان هستی کشید و از محمد خیرالدین فایق که نام و تخلص او است مخبر سال تولد  
 خویش گردید از سادات امام مثل او و سید ابوطیب خان والا که همسال یکدیگر اند  
 کسی باین حیثیت برخواست تحصیل کتب فارسی از امیرالدین علی در اذکیر و تحصیل کتب عربی  
 از شاه امین الدین علی و حافظ غلام حسین مولوی علاء الدین در مدرسه کرده  
 شاهد سخن را بزور اصلاح آگاه مرحوم آراست آخر حال از عدم خبر گیری برادر  
 او سید کلیم الله خان بهادر پسر کلان سید عاصم بهادر بسیار تکلیف  
 کشیده جانب حیدر اباورخت همت بر بست و بمواجب با نصدر پویه

ملازم را چه چند و لعل شده بخدمت مدرس ما مورثت و بما نجا انتقال نمودن اینکاره الفایقه  
 کشیدن کی تواند شکل چشم آن پرورد  
 عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد  
 ز نور مهر ز ایل میشود ظلمت نمیدانم  
 اگر میداشتی بوی مروت چرخ دون <sup>فطرت</sup>  
 بیاد چشم و زلفش گر روم سو بیابانی  
 اگر افتد بست فایقم زلف گره دار  
 آخر رساندش نیکم تا به جو مرا  
 بی خود شدن ز سلسله تا ک بافتم  
 عمرم بباد رفت طوفان آه شد  
 کردم سفر ز خویش و کسی یار من نشد  
 چون شمع سر بلندیم از سر بریدین آت  
 فایق تمام منظر دردم ز شوق او  
 گر آن خورشید رو از چهره بردارد نقاب  
 نمی دانم چرا هر سو بدوران فتنه بر باشد  
 مصور موقلم سازد اگر مژگان آهورا  
 که عطر صندل افزون تر ز صندل مید <sup>بورا</sup>  
 که جای خویشین چون کرد خال شج <sup>اودا</sup>  
 هلال از وی تپی هرگز نمی فرمود سب <sup>بورا</sup>  
 نماید دو د آهم پای در زنجیر آهورا  
 ز مژگان شانه سازد عنبر لرزان کیسی <sup>بورا</sup>  
 یعنی ز آب تیغ تر شد گلو مرا  
 تا دست داد بیعت دست سب <sup>بورا</sup>  
 با این چونی ز ناله بود گفت گو مرا  
 رنگ پریده هم نکند بس جو مرا  
 باشد ز تیغ ابروی او آبرو مرا  
 یکبار خود کنی سده او در و بر و مرا  
 بریزد اشک چون کوب ز چشم ما همتاب <sup>امشب</sup>  
 مگر بیدار شد آن چشم مست نیم خواب <sup>امشب</sup>

که شد هر خار ما بی شمع فانوس چو شب  
 بجای اشک می آید چشم خون با شب  
 چو شاخ آهوان دارم بخود صدج و  
 شور مشرزد دل کبر و مسلمان بر خا  
 آمد آن شوخ تپی دست و بسامان بر خا  
 همچو قلیان زدلم ناله و افغان بر خا  
 این عبا ری هست که از کور شهیدان بر خا  
 بوعلی بهر علاج آمد و گریان بر خاست  
 چو شمع شام غریبان است داغدار انگشت  
 بزرگ سلک که گشت آید از انگشت  
 ز آستین تو برای خدا بر انگشت  
 که همچو خط شعاعی است نور بار انگشت  
 که هست از قلم طرفه نیسوار انگشت  
 اگر چه گشت سر ایا بر نک خار انگشت  
 چو خامه بر سخن معی یک مدار انگشت

که امین شعله روای دل نگاهی کرد بر  
 ندانم دل شهید تیغ ابروی که شد پاره  
 مگر مژگان کسرتی کسی را دیده ام فای  
 از پی رقص چو آن دشمن ایمان بر خا  
 کرد بغماز دلم صبر و سکون را یکسر  
 سوخت تا مغز مرا آتش عشقت پنهان  
 بر فلک نیست شفق بلکه زبید کسی  
 دوش بر بال شبنم زنگار شفق فای  
 شمر د تا زدلم داغ بجز بار انگشت  
 رسید تا بعرق چین اود دستم  
 بکج کلاهی خود ناز میکنند مه نو  
 گرفت دامن آن ماه رو مگرد دستم  
 چرا بدست نیفتد قلم و سخنم  
 جز لر حیف بدامان کلر خیز سید  
 سیاه رو شود انگس که عیب بین کرد

پیش حضرت آگاه در سخن فایق  
 دل جلوه که طلعت یار است به بینید  
 چون خامه بهزاد بهر مدنگام  
 شد بکه دل از کلفت ایام مگر  
 کلگشت جالش توان کرد که از آنک  
 از غفلت بهوده متازید بهر سو  
 آهنگ فغان سرزند از دیدن لغزش  
 از ناوک بیدادنگابی دل فایق  
 محو گشته امچنان در حالت تحریر شوق  
 در خیال قند لعل شکر افشان کسی  
 زخم من چون ماه نو دارد سبیر کی  
 عاشق روی تو از بس فال حیرت میند  
 گر توانی قاصدا حوالم زبانی عرض کن  
 گشته ام فایق هدف در عشق مژگان  
 ماجرائی بر دل زارم گذشت از آفتاب

بچشم خویش گذارد ز اهنطار لنگشت  
 آینه مار شک بهار است به بینید  
 از خال و خطش نقش و نگار است به بینید  
 در سینه نفس موج غبار است به بینید  
 پای نگهم آبله دار است به بینید  
 معشوق حقیقی بکنار است به بینید  
 این نغمه چه وابسته تبار است به بینید  
 چون خانه ز بنور فکار است به بینید  
 کز صبر بر خامه در گوشم رسد تقریر شوق  
 دل برنگ طفل گردیده آدامنگیر شوق  
 خورده ام از یاد ابرو کسی شمشیر شوق  
 دل به پیشیت میشود آینه تصویر شوق  
 نامه ام سوزد برنگ شمع از تسطیر شوق  
 می خلد از بهر نفس در سینه من تر شوق  
 مشت خاکی بود آنهم رفت در سیداب شک



عاشقان را گردش طالع بد و چشم اوست  
 مردم چشم کند تا آب پاشی بردت  
 نم نیکرود چشم شنا همگام وصل  
 تا دلم آگاه شد فایق ز نور حسن او  
 بمی نوشی توان برد اخوش وقت است می  
 جو در پهلوی چشم زلف را دیدم <sup>نقش</sup> <sup>خواران</sup>  
 بچشمانش نباشد سرمه بهر مشق <sup>کاران</sup>  
 کرت کرد رخ آمد کاروان خط عجب بود  
 بذر و فکر حق مشغول شو از گفتگو بگذر  
 دل از من می رمد هر لحظه چون رم کرده <sup>آهویی</sup>  
 سینه خال تو بر چاه ز نخدان انچنان ماند  
 بجای اشک عطر عنبر آید هر دم از چشم  
 سینه تاب ز قلم میشود شمشیر قابل  
 ز تاب حسن نیز نگش نکه صد پرده می بند  
 بیا دانشین روی ز دم آبی با فسوی

میشوند از یک نکه سرشته چون گرد آب  
 می برد رنجبه مژگان سبب آب اشک  
 می برد از آتش روی کسی سیمای اشک  
 بر تو مهتاب میجو شد از آب و تاب اشک  
 ز آه ما بود ابرو ز اشک ما بود باران  
 که آیات شفا بستند بر بازوی <sup>ن</sup> <sup>کاران</sup>  
 بدست خویش کلک سرمه دارند این <sup>کاران</sup>  
 هجوم آرند هر جا یوسفی باشد خریداران  
 که باشد شعر گفتن نیز فایق کار بیکاران  
 مگر آمد بخواب امشب خیال چشم جادویی  
 که از بهر پرستش بر لب چاهی <sup>سند</sup>  
 مگر از عنبر لرزان او دیدم سرمه موئی  
 ز لب خونم <sup>سید</sup> <sup>یکسر</sup> <sup>از سودا</sup> <sup>سوی</sup>  
 نمیدانم چه افسوس داشت فایق حسن <sup>سوی</sup>  
 درون دل رک جان سو چون شمع بنای <sup>سوی</sup>

دلی دارم ز خود وارسته بی نکت و ناموسی  
 ستم پرورده عشق و بچندین یاس ماوسی  
 شناسد توده خاک من و آماج میمازد  
 بقربانت روم تیر نگاه تست جاسوسی  
 کسی برعشش من از بیکسی حنفی نخورد آخر  
 بهم آوردن مژگان من بشد دست افسوسی  
 بدل صد داغ دارم بسکه از نیزنگی هست  
 کند سطح هوا را ناله من جبر طاوسی  
 در غمی بی نگاه التفاتی میکنی ظالم  
 بچندین یاس میگرددم با مید زمین بوسی  
 دل از عشق تبان نام خدا تجانه شدفا  
 رسد هر دم بکوشش از ناله ام فریادنا

## فدا

نامش غلام حسین خلف مومن علیجان است از حیدر اباد شتافته  
 مدتها در مدرسه اس طرح توطن ریخت بود و اکثر بندی فکر نبود من افکاره  
 نه من ز گردش لیل و نهار گریه کنم  
 ازین که کشت زمین چشم یار گریه کنم  
 جز این چه چاره هجرت که دام صجرا  
 بهم بدیده و بی اختیار گریه کنم  
 ز جوشش دل خود چون شرار گریه کنم  
 چو روغنی که چکد شعله و آراز مشعل  
 فدای شفیع جزایم چو مرتضی دارم  
 دل شیفته طره یار است ببینید  
 هر سر که فرو رفت بفرخ دیدار  
 با کفر حرم را سر و کار است ببینید  
 از زانوی خود آینه دار است ببینید

از بسکه دلم سوخته آتش عشق است  
 شب بر سر مژگان کسی بسکه گذرد  
 هر قطره اشکم چو شراب است بنمید  
 پای نکهتم آبله دار است به بینید  
 گریه اش مخمل بودم خواب نیاید  
 خوابش همه بی یار چو خار است بنمید  
 جوئید فدا را اگر اندر صف محشر  
 زیر علم هشت و چهار است به بینید

## فدوی

کاشی پرشاد نام دارد بنیره راجه حکومت رای برادر سنیت رای است  
 که در او ایل حال بدیوانی نواب سراج الدوله بهادر و الا جاه سرور است  
 داشت این چند بیت از دوست

بگردشهای چشم شوخ فغانش نمی ماند  
 سرد مهر به از مستان کرد در عالم پدید  
 تماشا کرده ام لیل و نهار چرخ گردان را  
 شمع می شوید بآب گرم روی خویش را  
 کام جان تلخ شد از شورش بجز آن و بنو  
 شکر آبی است بمن دلبر خود کام مرا  
 جمله تن چون شمع صرف سوختن باشد مرا  
 کی بصبح مرک فکر پیرین باشد مرا  
 بس ضعیفم از غم آن شمع رو فانوس دار  
 استخوان چند زیر پیرین باشد مرا  
 صد بار رساندم بفلک آه رسا را  
 یگبار پیام تو رسیدن نتوانست  
 بهر تو چشم بر ابرم همه تن سرتاپا  
 مثل ازین ننگا هم همه تن سرتاپا

دمزدن بی لبت ثابت دارم چون گریه آماده آهیم همه تن سستار با

## فکاروق

تخلص خان عالم خان بهادر است ترجمه او بعینه زیب نکارش می یابد و بی مژدا  
 فاروق نامش محمد المعروف بخان عالم فاروقی است مولدش بیست و ششم <sup>الاول</sup> ربیع  
 سنه یک هزار و دویست و هفت هجری و الدش محمد جان جهان خان بهادر فرزند  
 خیرالدین خان بهادر از بطن کرمیه النساء بیکم المخاطبه بحضرت بیک صاحبه خواهر  
 عینیه نواب و الاجاه والده اش دختر منیر النساء بیکم بنت احسان الله خان  
 از بطن وزیر بیکم بنت ابوالمعالی خان بن نواب بدرالاسلام خان بن ابوالنور الدین  
 بهادر شهامت جنگ والده وزیر بیکم بی بی بیکم بنت نواب محفوظ خان بهادر <sup>خلف</sup>  
 نواب ابوالنور الدین خان موصوف والده بی بی بیکم بهر سائبیکم محل خاص محفوظ خان  
 بوده و احسان الله خان از اولاد مشایخ فاروقیه است ابا و اجداد فاروق از <sup>احفاد</sup>  
 جناب امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه فاروق در ریخته گویی  
 شاگردی جناب شاه زاده میرزا علی نجیب بهادر اظفیری نموده من بعد در خدمت  
 خود ملک الشعراء عزالدین خان بهادر مستقیم جنگ نامی اصلاح شعر فارسی <sup>ریخته</sup>  
 گرفته و هم از تکلیف ایشان به نسبت فاروقیت فاروق تخلص کرده و من افکار

دل آرامی عطا کن این دل آزاران دلجو را

که باشد فلسفی البته منکر فن جادو را

کجا تصویر کردن میتواند آن بر پرور را

که دارد پیش یوسف پیر کنعان بر زمین <sup>رو را</sup>

کنم از رشته جان موی بند آن جان <sup>نفر</sup>

دم همچو خنجر گزند از کلو مرا

شد حلقه کند تو طوق کلو مرا

بخشیده خاک بگذرت آبرو مرا

خون جگر رسیده بین تا کلو مرا

باشد که بخت تیره رساند باو مرا

از لوث تو به داد بهی نشست و شو مرا

افتاده با وجود و عدم گفت گو مرا

یکبار خود کنی دباور و برو مرا

ماهی از سوزش جان مانده بتدبیر در آ

موج آساشده ام مایل تحریر در آب

خدا یا نیک خوشی ده نکورویان <sup>خو را</sup>

چه داند کور باطن ناز چشم آن پر پرور را

اگر تار نگاه حور سازد موقلمانی

عجب بنود پس گر قبله روی پدر گردد

اگر باشد مرا چون شانه او دسترس فاروق

دور از تو زیستن چه بود آرزو مرا

ای تیغ پر ز جوهر تو جیفه سرم

تا آبپاشی سر کویت کنم بچشم

در محفل زمانه مگر شیشه میم

پروانه را شب آورد آخر بسوی شمع

دادم به پرور چو دست ارادتی

خوش صحبتی است بادین بی نشان او

فاروق گر چه مظهر آن جان جان منم

عشق جان سوزنهان ساخته تاثیر در آ

گریه دارم و مکتوب نویسم سوی تو

بی تو از اشک بخوابم همه عالم آست  
 هر جبالش بکوه عنبر کس را بند  
 بسکه مستحق آن آب حیات فاروق  
 بخت نظار گیان رنگ سیه پوشی رخ  
 مست نازیکه ز کیفیت او بی خبر است  
 چشم پر خون مرار و سیه پیش آمد  
 دیده زانده فرورفتن اشک در خاک  
 خون من رنجت بمستی و فراموش نمود  
 این زبان است کلید در غم ای فاروق  
 تو سمه کردن ابرو نگاه دار انگشت  
 مگر زامت پروانه سوختن دارد  
 کمان سحر نه در بند چله باشد ویر  
 خط شعاع بدان اینکه مهر از مهرت  
 بعد جلوه سنت خط شعاع از شک  
 بچشم مهر کشد میل لغت خط شعاع

مانده از چشم ترم دفتر تعبیر در آب  
 گرفتد پر تو آن زلف گر بگیرد آب  
 خشک لب بستنت چند بر میگرد  
 تا که با خطر رخ او طرح هم آغوشی رخ  
 در ایغ دل ما باده مدیهوشی رخ  
 لعل او تا زمسی رنگ سیه پوشی رخ  
 چون گدایی است که اشک بغیر اموشی رخ  
 گفت این می که درین بزم به پیوشی رخ  
 ورنه کس دید که شمع اشک نجاموشی رخ  
 که می بری بدم تیغ ای نگار انگشت  
 که شمع می گزد از شعله بار بار انگشت  
 بجای تیر بکش جان شبکار انگشت  
 گزد چو عاشق نادم بهر بهار انگشت  
 زنده دیده خورشید نور بار انگشت  
 اگر کشد نظرش سوی آن نگار انگشت

دیان بار شد انگشته نیش ای فاروق  
 گرفته کنجفه دفتر هوس بدو دست  
 مجوز دستوران راه خاکساران را  
 مرو خلاف طریقت که کم تواند یافت  
 بدستگیری این غم سیرنج روزه ترا  
 زخبت طبع دلت پاک آید ای زاهد  
 دعای سیفی قلقل ز شیخ مینا بس  
 کند هر دو جهان بستجوی او فاروق  
 کی بمشاطه بود حسن بکمل محتاج  
 چون فقیر بیکه کند سلسله را دستاویز  
 بسکه انکار ز تقصیر عمل یافت روح  
 لاله رویا بخط و خال چه حاجت دار  
 حسن در دو خط از سوختگان با آرد  
 نرود در دست سربند پس از مردن هم  
 مرده ام در غم آن کاکل مشکین فاروق

کسیکه سود بران زلف بچیدار انگشت  
 خوش است خواجه که دامان عدلش بسند  
 چوپای نیست پی سیر دسترس بدو  
 مقلدیکه رود راه از هوس بدو  
 اشاره بودن انگشت پنج لبسند  
 دگر چه پاک کنی روی چون مکس بدو  
 اگر چه تیغ دو دم آورد غم بسند  
 بسان کور چپ راست پیش و پسند  
 نیست آئینه خورشید بصلی محتاج  
 شانه گردید بان زلف مسلسل محتاج  
 شد عملنامه هر کس بموکل محتاج  
 نبود قطعه با قوت بجدول محتاج  
 شود از ابر شب ماه بمشعل محتاج  
 هر سرگورد ریخاست بصندل محتاج  
 مشک سان تربت من نیست بصندل محتاج

تاشهره ملاحظت آن حورشند بلند  
 با عنبرین لباس براده سوارشد  
 مانند بجز از دل ماشور شد بلند  
 تا لعل شکرین تویشان عسل شکست  
 این طرفه مهر در شب دیجور شد بلند  
 روزی بجاک تشنه دیدار خود گذشت  
 شور و فغان ز خانه زینور شد بلند  
 فاروق دشمن دل نالان شده کز و  
 فریاد العطش ز لب کور شد بلند  
 شکرستان لب لعل تو دو کان نمک  
 غوغای حسن آن بت مستور شد بلند  
 بسکه تن شست چو دریا نمکین تر گردید  
 نیشکر زار خط سبز تو بر کان نمک  
 بانمک باده حسن تو سرخوش دارد  
 آب اینجا کند افزایش سامان نمک  
 پرورد نشه می را بسر خوان نمک  
 یکم هم نور جهان باشی و هم شو جهان  
 آفتاب فلک حسنی و عمان نمک  
 چشمه شهید و نانت نمک خوان سخن  
 وه که هم شان عسل باشد و هم کان نمک  
 تو ز خردی نمک زخم دل فاروقی  
 شیر خودی چو پیر از سر پستان نمک  
 دورستان را کلید مدعا تیر است  
 پیران درع سرتا پاپ بزنجیر است و من  
 گفت خوم بالبت خونخواران شیرین  
 در خور قند مگر شستنت شیر است و من  
 شال کلناری بران کلچره گلگون قبا  
 بانظر کوید که بس کلکشت کیشیر است و من  
 آنکه ضبط این قلم کرده تخریر است و من



من شهید اکبر و تیغ جهانگیر ابروت  
 منکند فلد و قم نذارم هرگز از دشمن بر آ  
 سپهر سان دارد آن شمشیر ابرو پیش رود  
 چو بند و نی که عهد رهنی بند و بند  
 ز خود بر خزمین بستی برات آتش آورد  
 سبوی پر چه بخشند دستیارش نا شناور  
 خوشا وقتی که بر انداز کیسویه از سیه سستی  
 بهر چشمک زدن دوزد دل صد چاک شوق  
 چو سیاه که صاحب استقامت را قدم بوشد  
 درین میان نام فاروق مست قلقل غم  
 عید قربان تو عالمگیر تکبیر است من  
 لوث صد بهتان و بد کو بجز تطهیر است  
 نیابد مردم چشم تا شامی برودستی  
 بهم آورده هر ابروی رهن از دو سودستی  
 اگر چون خار و خس بر دم سوان شغابستی  
 ز سیران ای غریق بحر محتاجی موجودستی  
 کنم در گردن آن ساقی مینا کلودی  
 بود تا رنگا هشت را چو سوزن در ز فودستی  
 بی پای سرو یکسری رساند آب جودستی  
 چو مینا بر سر هوشم زند هر خوش کلودی

## باب القاف

### قرنی

تخلص سید ابوالحسن ابن سید عبداللطیف نقوی ایوری است نسبت ایشان  
 به امام علی بنی قیامه علی جده و علیه الصلوة والسلام میرسد ولادت ایشان  
 در شب ۱۳ سنه الف و مائه و سبعة عشر در شهر بجا پور واقع گشته و در عمر چهار سالگی